



خدا چون سلام به روی ماهت...

ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

من زندہ ماتم

کولاک، ۱۸۸۸

لارن تارشیس
مریم رئیس

سرشناسه: تارشیس، لورن، ۱۹۶۳-م.
Tarshis, Lauren
عنوان و نام پدیدآور: من زنده ماندم: کولاک، ۱۸۸۸
نویسنده: لارن تارشیس؛ تصویرگر: اسکات داوسن؛ مترجم: مریم رئیس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص؛ محور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: دوره: ۰۰-۳۲۶-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۶-۳۴۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 1888 Survived the Children's Blizzard
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی- قرن ۲۱م.
موضوع: Young adult fiction, American-21st century
شناسه‌ی افزوده: داوسن، اسکات، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Dawson, Scott
شناسه‌ی افزوده: رئیس، مریم، ۱۳۶۱، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۵
رده‌بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۳۰۲۴۸
۷۲۲۶۵۰۱



انتشارات پرتقال

من زنده ماندم: کولاک، ۱۸۸۸

نویسنده: لارن تارشیس

تصویرگر: اسکات داوسن

مترجم: مریم رئیس

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: سپیده حسین‌جواد

طراح یونیکرم متن: عاطفه قلیچ‌خانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۰۰-۳۲۶-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۶-۳۴۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نویت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان



برای دیوید
ل.ت

برای مسرور و مهنوش
م.ر

فصل ۱



۱۲ ژانویه ۱۸۸۸
پرری کریک^۱، منطقه‌ی داکوتا
حدود ساعت ۱۰:۰۰ صبح

کولاک شدید و مرگ‌باری علفزار را درنوردیده و جان هیل یازده‌ساله میان یخبندانی کابوس‌وار گیر افتاده بود. تقلاکنان میان بارش کورکننده‌ی برف پیش می‌رفت. باد در گوش‌هایش سوت می‌کشید. تمام بدنش بی‌حس شده بود.

طوفان مهیب، بی‌خبر و ناگهانی از راه رسیده بود. ابر سیاه عظیمی سریع‌تر از قطار پیش می‌آمد. هوا خیلی سرد شده بود و باد زوزه می‌کشید که ناگهان...
گرومب!

آسمان با صدایی مثل ترکیدن بمب منفجر شد و برف و یخ بر سر زمین ریخت.

۱. Prairie Creek؛ به فارسی یعنی «نهر علفزار»

تکه‌های یخ مثل چنگال‌هایی کوچک به چشمان جان چنگ می‌زدند. بادِ خشمگین محکم به بدنش می‌کوبید و او را می‌چرخاند و به این سو و آن سو هل می‌داد. حس می‌کرد با جانوری درنده داخل قفسی گیر افتاده است و آن جانور سعی دارد تکه‌تکه‌اش کند.

همان لحظه تندبادی زوزه‌کشان از راه رسید، جان را بلند کرد و محکم به زمین کوبید. جان سعی کرد از جایش بلند شود، ولی باد خیلی قوی بود. برف شدید داشت رویش کپه می‌شد و درون قبری یخی دفنش می‌کرد. جان حس می‌کرد گوشت تنش دارد روی استخوان‌هایش یخ می‌زند. گرمای بدنش به سرعت از دست می‌رفت؛ مثل جریان سریع خونی که از زخمی عمیق خارج می‌شود.

جان هیچ‌وقت دوست نداشت به غرب و این علفزار پهناور بیایند؛ او بچه‌ی شهر بود، نه مهاجری سرسخت. باد دیوانه‌وار می‌وزید و طعنه‌زنان در گوشش سوت می‌کشید.

تو ضعیفی!

هرگز موفق نمی‌شی!

کارت تمومه!

جان داشت زنده‌به‌گور می‌شد و صدای آن باد شیطانی و وحشتناک آخرین چیزی بود که می‌شنید.

فصل ۲



حدود چهار ماه پیش
۱۹ سپتامبر ۱۸۸۷
پرری کریک، منطقه‌ی داکوتا
۷:۴۵ صبح

فرنی، خواهر کوچک‌تر جان، ناپدید شده بود. جان و فرنی در راه مدرسه بودند. نیمی از مسیر پنج کیلومتری مزرعه تا مدرسه را پیاده رفته بودند. رد قدیمی چرخ‌های گاری را که از میان علف‌های طلایی بلند میان‌بر زده بود، دنبال می‌کردند. فرنی پنج‌ساله بپریپرکتان جلوتر می‌رفت. جان حواسش به موهای طلایی بافته‌شده‌ی خواهرش بود که مثل دو بال زردرنگ پرنده‌ای شادمان بالا و پایین می‌شدند. ناگهان فرنی از دیدش خارج شد. جان سرعتش را زیاد کرد و دوروبر را گشت. سخت می‌شد میان علف‌ها را

دید؛ آن قدر بلند بودند که گردن جان را قلقلک می دادند. اگر اسب تک شاخی
 آنجا روی دو پایش هم بلند می شد، جان نمی توانست ببیندش.
 داد زد: «فرنی! کجایی؟»
 باد فشی کرد و علفها جنبیدند.



هیچ خبری از فرنی نبود.
 جان آه کشید. لابد خواهرش دوباره مشغول بازی محبوبش بود، یعنی
 قایم باشک. هر وقت جای مناسبی برای مخفی شدن پیدا می کرد، همان جا
 می نشست و دیگر تکان نمی خورد.
 اگر وضعیت همین طور ادامه پیدا می کرد، دیرشان می شد. رفتن به
 مدرسه ای که هیچ دوستی در آن نداشت، به قدر کافی برای جان سخت بود
 و اصلاً دلش نمی خواست خانم روئل، معلم بد اخلاقشان، هم او را دعوا کند.
 همان لحظه هم می توانست قیافه ی معلمش را با آن موهای جمع شده مثل

گوجه تصور کند که از پشت شیشه‌های گرد عینکش به او چشم‌غره می‌رفت. خانم روئل جوان بود و فقط حدود یک‌ونیم متر قد داشت، ولی مثل فرماندهان ارتش بر تمام مدرسه مسلط بود. جان حتی یک بار هم لبخند معلمش را ندیده بود. وقتی بچه‌ها دیر به مدرسه می‌رسیدند، خانم روئل مجبورشان می‌کرد زنگ تفریح در کلاس بمانند و شعری حوصله‌سربر را حفظ کنند.

شکنجه بود!

جان داد زد: «فرنی!»

روی نوک پنجه‌هایش ایستاد و دوردست‌ها را نگاه کرد. به هر طرف که نگاه می‌کرد، چیزی جز علفزار پهناور نمی‌دید. انگار اقیانوس علف تا ته دنیا ادامه داشت.

هنوز هم به این زمین خالی عادت نکرده بود.

جان، فرنی و والدینشان یک سال پیش، از شیکاگو به داکوتا آمده بودند. جان اصلاً موافق نبود، چون همان‌جا در شهر زندگی شادی داشت. از طرف دیگر، مامان و بابا دیگر از آن آپارتمان کوچک و تاریک و همسایه‌های بددهان و سروصدا و بوی خیابان خسته شده بودند.

سال‌ها بود که مامان و بابا درباره‌ی نقل‌مکان به غرب و خرید مزرعه حرف می‌زدند. البته جان همیشه فکر می‌کرد والدینش فقط الکی رؤیابافی می‌کنند، مثل خودش که آرزو داشت در تیم شیکاگو وایت استا کینگز، تیم محبوب بیسبالش، در پُست پرتاب‌کننده بازی کند.

بابا که از کار در کارگاه کابینت‌سازی پول زیادی عایدش نمی‌شد، پس از کجا می‌توانست پول خرید زمین مزرعه را فراهم کند؟

تا اینکه مامان و بابا شنیدند می‌شود در منطقه‌ای به نام داکوتا زمین خرید. آن منطقه که در غرب مینه‌سوتا قرار داشت، از هزاران کیلومتر مربع زمین مسطح تشکیل شده بود. داکوتا هنوز ایالتی مستقل نبود، ولی مردم می‌گفتند به‌زودی این اتفاق می‌افتد.

دولت از کشاورزان می‌خواست به آن منطقه کوچ کنند. حتی قطعات بزرگ زمین را رایگان در اختیار متقاضیان می‌گذاشتند! کافی بود مزرعه‌ای بسازند و پنج سال همان‌جا بمانند تا زمین برای همیشه مال خودشان شود.

برای مامان و بابا مثل رؤیایی بود که به واقعیت تبدیل شده باشد.

بابا هیجان‌زده گفته بود: «می‌ریم غرب!»

مامان گفته بود: «می‌شیم مهاجر اولیه.»

جان امیدوار بود غرب مثل جاهایی باشد که در داستان‌های ماجراجویانه‌ی محبوبش خوانده بود، جایی با رودخانه‌هایی پر از سنگ طلا و کلانترهای شجاعی که دزدان مشهوری مثل بیلی کوچیکه^۱ را تعقیب می‌کردند.

مامان و بابا داروندارشان را فروختند و با قطار راهی غرب شدند. هفت روز طول کشید تا به ابتدای منطقه‌ی داکوتا رسیدند. اول یک گاری زهواردررفته خریدند و گاو نری که گاری را بکشد. جان اسم شدو پیل، پرتاب‌کننده‌ی محبوبش در تیم وایت استا کینگز، را روی گاو گذاشت و او را شدو صدا زد. تا شهر کوچک پرری کریک دو روز با گاری راه بود. البته اگر می‌شد اسمش را شهر گذاشت. فقط بیست خانواده آنجا زندگی می‌کردند که مزارع کوچکشان در آن علفزار پهناور پراکنده بود. خیابان اصلی شهر جاده‌ای خاکی بود که یک طرفش فروشگاه خواروبارفروشی و طرف دیگرش مغازه‌ی ابزارفروشی و هتلی کوچک قرار داشت. جان و خانواده‌اش در زمینی صدوشصت‌هکتاری مستقر شدند که تقریباً سه کیلومتر تا شهر فاصله داشت.

نه از رودخانه‌های پر از طلا خبری بود و نه از کلانترهای شجاع. حتی بانک هم نداشتند که کسی مثل بیلی کوچیکه بخواهد بیاید و از آن دزدی کند. آنجا فقط زمین مسطح و پهناور بود و کلی کار برای انجام دادن که تمام نمی‌شدند. بعضی روزها، جان و بابا از طلوع آفتاب تا غروب در زمین کار می‌کردند. مامان هم که تقریباً مدام در حال شست‌وشو و پخت‌وپز و جارو کشیدن بود.

۱. Billy the Kid: یکی از هفت‌تیرکش‌های آمریکایی دوره‌ی غرب وحشی

